

صادقیه  
در کیلیان  
اصفهان

کیوان طهماسبیان



دورنما  
پاکستان چین  
در سیاحت و تجارت  
قبرستان  
بند دالانزار

بروز سفلی ۱۹۲۲ - ۱۹۲۵



قیمت: ۱۲۵۰۰ تومان



صادقيه  
در پيغام  
اصفهان



سرشناسه | طهماسبیان، کیوان  
عنوان و نام پدیدآور | صادقیه در بیات اصفهان، نوشته کیوان طهماسبیان  
مشخصات نشر | تهران: نشر گمان، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری | ۱۰۶ص:؛ ۲۰×۲۰ س م.  
شابک | 978-600-7289-18-1  
وضعیت فهرست نویسی | فیپا  
موضوع | صادقی، بهرام، ۱۳۱۵-۱۳۶۳ -- نقد و تفسیر  
موضوع | داستان های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد  
موضوع | داستان نویسان ایرانی -- قرن ۱۴  
رده بندی کنگره | ۱۳۹۴ ی ۸۶ الف ۴۵ / PIR۸۱۳۱  
رده بندی دیویی | ۸۱۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی | ۳۱۹۳۰۶۳

صادقیه  
در کبیرا  
اصفهان

کیوان طه ماسب بیان



| صادقیه | در بیات اصفهان |

| کیوان طهماسبیان |

| مجموعه | شرحه متن |

| مدیر هنری و طراح جلد | محمود منفرد |

| نظارت فنی و چاپ | حمیدرضا صبوری |

| حرفنگاری و صفحه آرایی | 'کاف. طا.' |

| لیتوگرافی | امین گرافیک |

| چاپ جلد و متن | هنر معاصر |

| صحافی | سپیدار |

| شابک | 978-600-7289-18-1 |

| چاپ اول | زمستان ۱۳۹۴ |

| شمارگان | ۱۱۰۰ جلد |

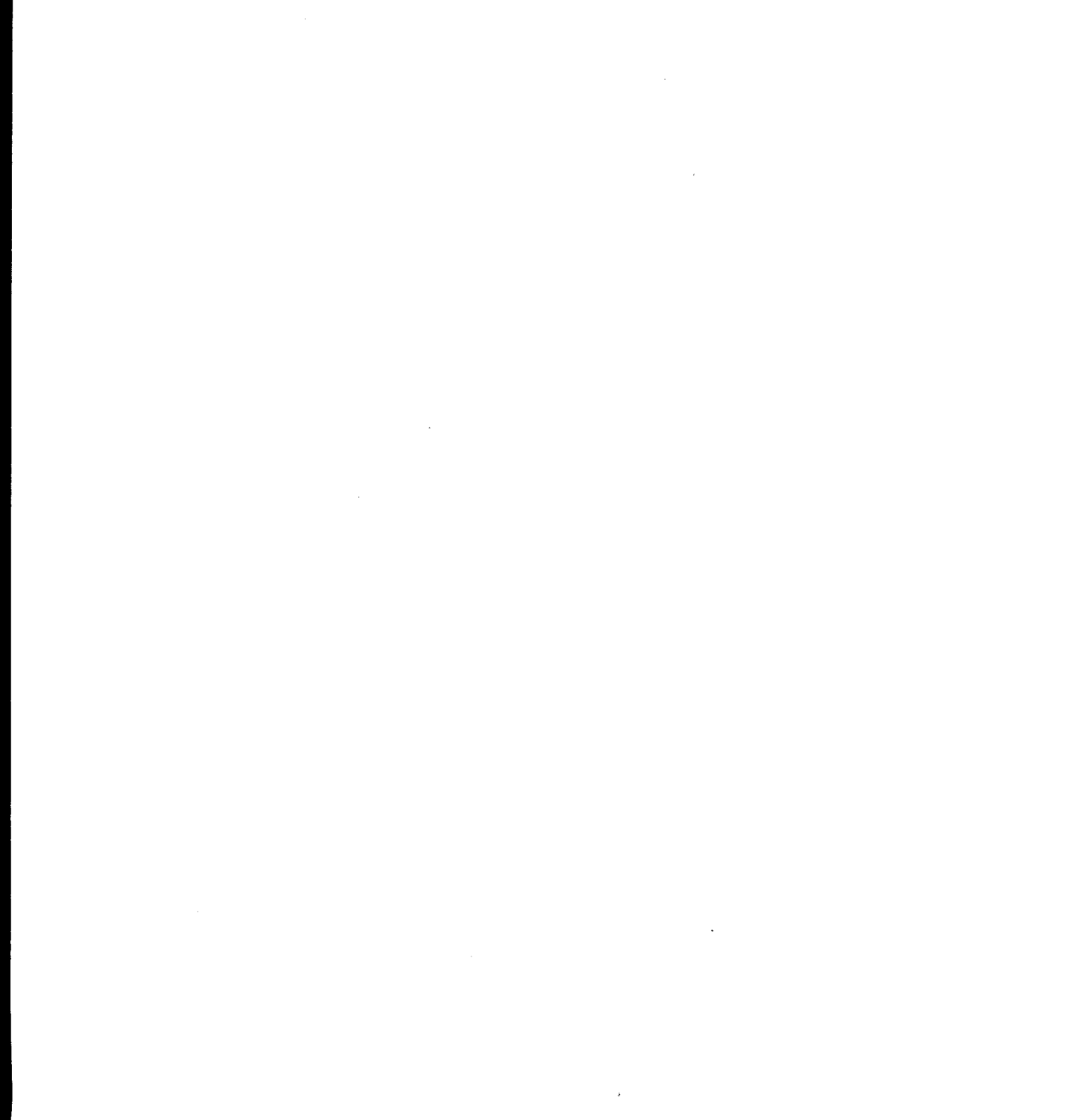
| قیمت | ۱۲۵۰۰ |

| ایمیل | info@goman-pub.com |

| وبسایت | www.goman-pub.com |

| تمام حقوق این کتاب برای ناشر محفوظ است |



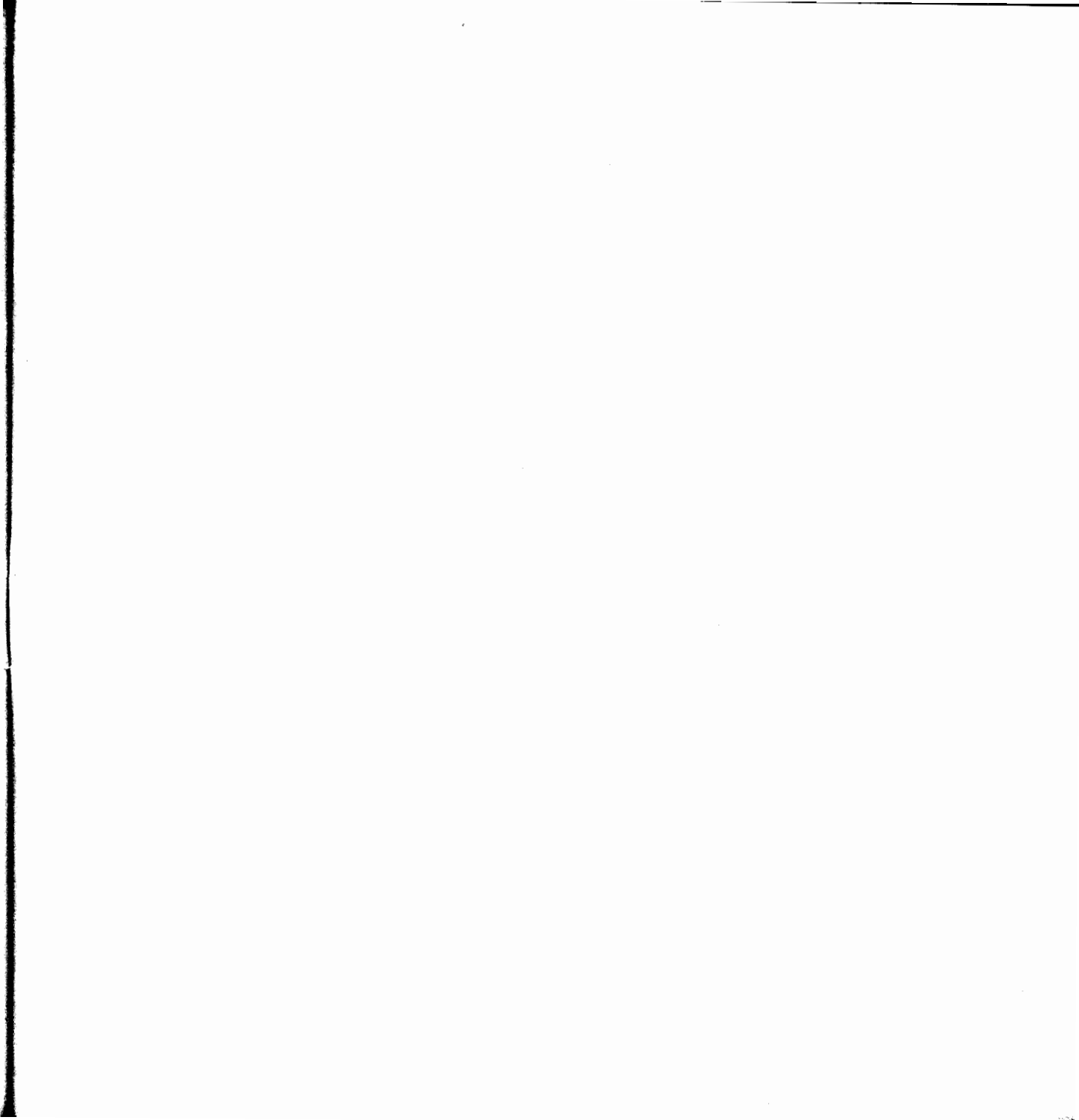


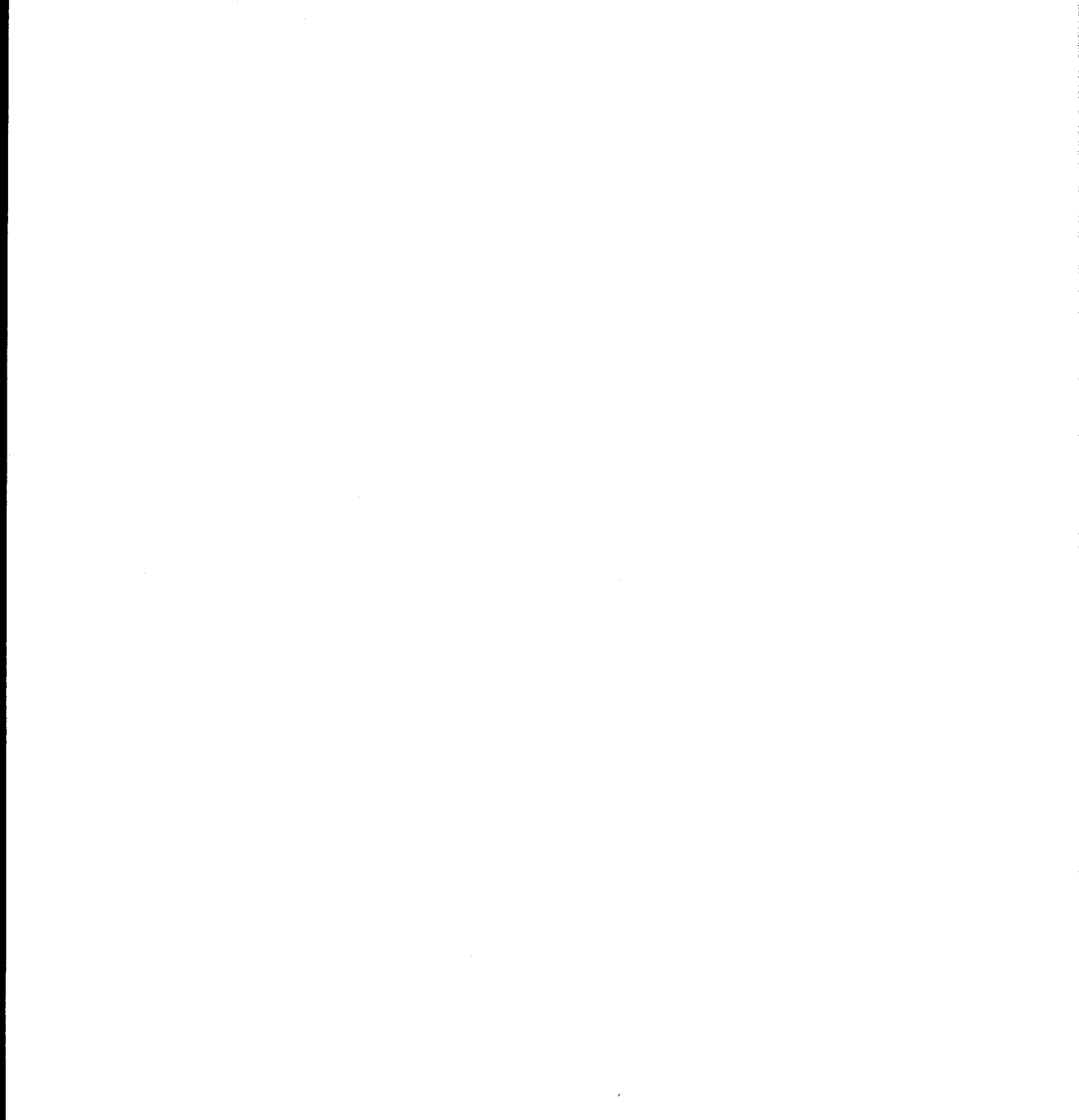
صادقہ  
[دریات اصفهان]

کیوان طہماسیان



آنها زیر تهدیدِ هیچی زندگی کردن را مثلِ زیرِ هیچ تهدیدی زندگی کردن زندگی کردند





## طرز خواندن

متن روی بهرام صادقی، یعنی نه فقط بهرام صادقی  
در متن، که متن شده‌ی بهرام صادقی، لاجرم باید  
شکل خودش باشد: بی‌قرارِ فرارِ سرگردانِ حاشیه‌ها،  
و تکه تکه، رو به «مقصدهای نامعلوم» ...

پس در بیاتِ اصفهان نواخته شود که می‌گویند  
نغمه‌ایست گاه شاد و گاه فمگین، برای قبل از  
طلوع، رنگش سبز، و عنصرش آتش ...

پس صفحه‌ها - تو بگو سبز، سبز بیات که بوی نای ملال  
فروب‌های اصفهان بدهد - تقسیم و حاشیه‌دار می‌شوند،  
تا خطوطِ یکنواختِ موازی، خطوطِ ملال‌آورِ قانون،  
انبوه‌تر شوند ...

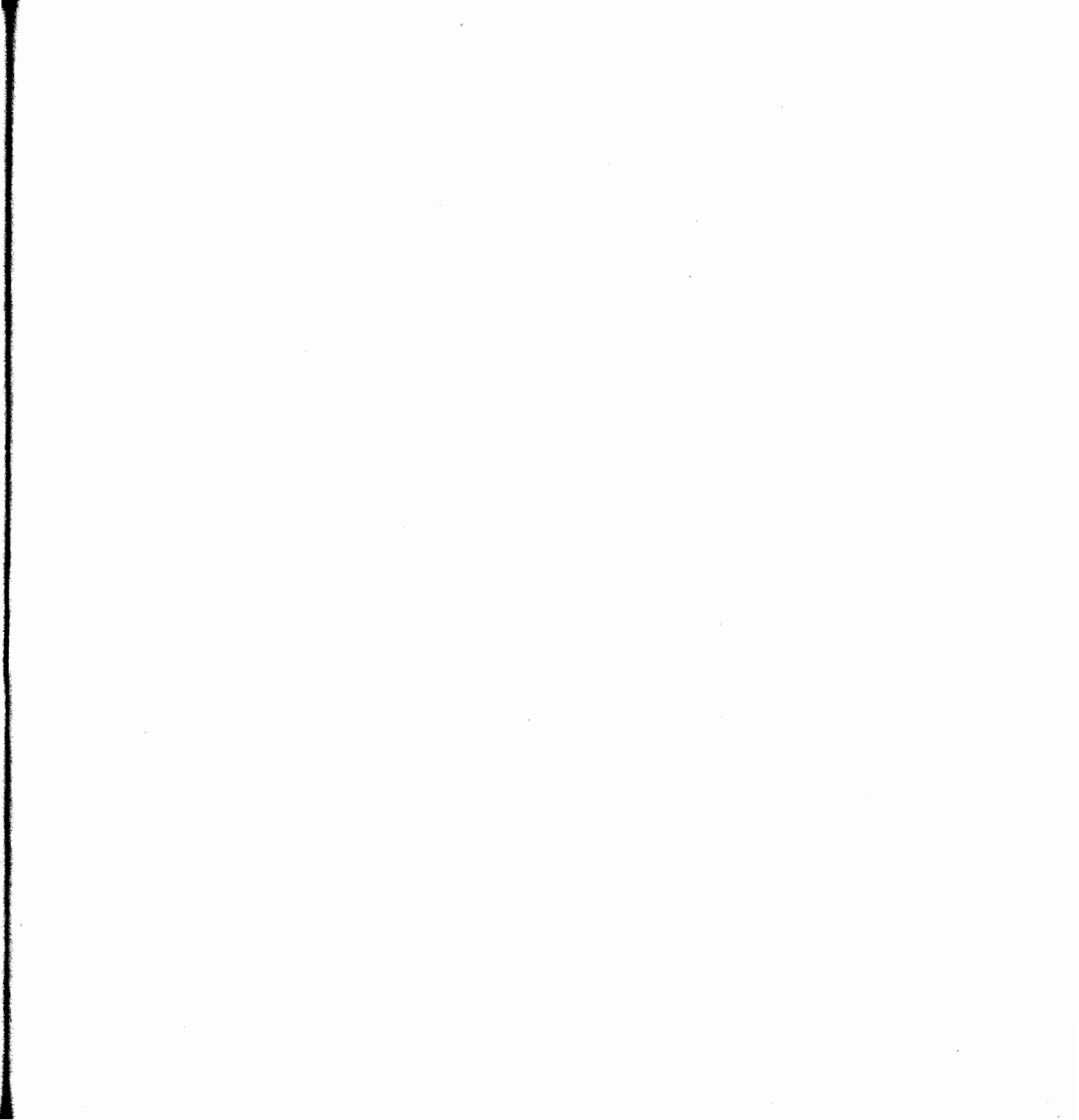
پس بهتر است خواننده کند بخواند و سنگرد  
قتمه‌های خالی بهرام صادقی مدام دم دست  
باشد، تا پریدن از متنی به متنی دیگر عادت شود؛ و  
نیز عادت شود، بر سطحِ صفحه، از صدای درشت‌تر  
متن پریدن به صدای ریزتر حاشیه‌ها، که مثل زمزمه‌ی  
يك خود با «خود» دیگرش فرق گفت و گوست - با  
متن: متنی که در پوستِ خود ننگجد و از خورد مدام

بزند بیرون، به حاشیه ...

پس حاشیه‌ی پایین صفحه، آن حروف ریز، که تمام بریده‌صدا‌های بهرام صادقی است - در یادداشت‌های روزانه و در نامه به دوستش - همچون نجوایی لاینقطع در سراسر متن دیده شود: زمزمه‌ای که شنیدنش چشم تیز می‌خواهد ...

پس، از آن جا که خواندن این متن شاید صغری ملا لاور شود و چشم، در عادت، دیگر به شبکه‌ی کلمات دقت نکند و یکنواختی جاده او را بگیرد و فاجعه بشود؛ پس، برای چشم، در متن، دست‌اندازهایی ایتالیك تعبیه شده ...

پس، با حذف شماره‌های صفحه، متن ارجاع به خود را دشوار خواهد ساخت و میل مدام به از یاد رفتن خواهد نمود: او، فراموش شده، در حاشیه‌های بی‌بیاثر، «خود»ش را خواهد گشت





## درآمد

بلانثو: ... انبوه همی کتاب‌ها که نوشته شدند و طبعن باید می‌شدند، کتابخانه‌ی عظیم کتاب‌های غایب، کتاب‌های ملنا ...»

بهرام صادقی ده سال نوشت، پانزده سال ننوشت:

يك فيد، يك محو محو تدریجی، از بعد چاپ تنها کتابش، سنگر و قمقمه‌های خالی (چاپ اول، فروردین ۱۳۲۹)، و بعد سکوت، از ۱۳۵۵ تا ۱۳۶۳: کات: مرگ؛ ایست قلبی.

نوشتن: خود نوشتن، همین که صفحه را سفید نخواهی، به هر حال، نوعی نخواستن است، نوعی تمرّد و سرپیچی از سکوت. اما... این تمرّد از نوشتن، این نه به نه، و لا را دچار لایبی خود کردن، این تصمیم به نانوشتن، یا نخواستن نوشتن: این جاست که سرپیچی، صادقانه، دامن خود را هم می‌گیرد و سر از خود می‌پیچد. نه‌گویی به جان خود می‌افتد و نگویی شکل می‌گیرد و نویسنده‌ی بی‌قرار همیشه ناراضی‌ی درخودنمان خود نویسنده‌اش را هم به پرسش می‌کشد و خود به پرسش نخواهد رفت مگر که به مثابه‌ی دیگری، کاملن غریبه، دیده شود: خود نانوینده دیده شود: متن از منظر سکوت و سفیدی‌هاش دیده شود

پس، از بهرام صادقی خواهیم گفت که در نوشتن همان‌قدر پیداست که در نوشتن محو. می‌گوییم که سیاه‌ی متن، با سمپده‌ی متن، شکل متن می‌گیرد، و اگر نبود سکوت لای کلام، کلمه‌ها کلمه نمی‌شدند و کلام چیزی نبود جز يك جیب ممتد بی‌معنی. اما ... اما پرسش ما این نیست، این پرسش کلیشه‌شده، که «صادقی چرا ننوشت». از پشت ظاهر به اصطلاح «نقادانه» و «با کمال تأسف» گوی این سؤال، معمولن نیت‌های خاله‌زنکی به زندگی خصوصی او سرک می‌کشند.

کلیشه؟! ابتذال؟! برای مردی که، می‌گویند و خواهیم دید، در زبان ادبیات به جنگ «ابتذال زندگی امروز»، «ابتذال قانونی» «انسان‌های متحدالشکل‌شده»، به جنگ کلیشه و تکرار و عادی

کلیشه -دهخدا می‌گفت- «در اصطلاح چاپ، تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را به‌نگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند، برای خلق همان متکثر، همه مثل هم و بی‌تفاوت، و اصلن سرکوب هر متفاوت خاصی جهت تحمیل تصویر يك وحدت ظاهری عام، به تحمیل يك اسمایی بر تمام خنده‌ها در دنیای مجازی امروز

بنام خدا/ شب شنبه ۱۳۲۲/۸/۲: پس از يك رکود بیسابقه در نوشتن خاطرات، امشب دفتر جدید یادداشت را شروع میکنم -علت این رکود بیسابقه، بدون ریا و (ناخوانا) تنبلی زیاد از حد و ظهور و بروز حوادث جدید است. نوشتنی زیاد دارم آنقدر زیاد که ساعتها وقت لازم است تا بتوان همه آنها را نوشت و اکنون وقت و حوصله من کفاف این قسمت را نمیدهد بنابراین میگذارم



(یعنی عادت‌ی (یعنی همان «معتاد»)) شدن، و در نتیجه به جنگِ ناآگاهی، چرا که ناخودآگاهی، و البته ناهشیاری، زاییده‌ی تکرارِ عادت‌ی ست، (چنان که به تعبیرِ شکلوفسکی، «عادت‌های ما بالجمله در قلمرو اتوماتیک‌های ناخودآگاه گوشه‌گیر می‌شوند و از پیش چشم می‌روند؛ اگر حسّ اولین بار قلم به دست گرفتن یا به زبانی خارجی تکلم کردن به یاد بیاید و با همین حسّ در دفعه‌ی ده هزارم انجام عمل قیاس شود، حرف ما تصدیق خواهد شد. این عادت‌ی شدنِ اصولی را به توضیح می‌کشد که طبق آن‌ها در تکلم روزمره جمله‌ها را نیمه‌تمام و کلمه‌ها را نیمه‌کاره می‌گوییم)، یعنی سرانجامِ علیه یک بی‌حسی‌ی همگانی، علیه یک خمیازه‌ی عمومی مُسری (اصلن نشان خواهیم داد که کارِ بهرام صادقی دقیقن اجرای همین خمیازه است که بنیامین می‌گفت، «آدمی به‌هنگام خمیازه کشیدن خود را همچون مغاکی می‌گشاید؛ او خود را شبیه آن لحظه‌های ملالت‌بار کشاری می‌سازد که پیرامونش را فرا گرفته است»)

پس، از ملال خواهیم گفت، و از بی‌هودگی، بی‌هودگیِ پراتنزهایی که چون دهان‌دره در متن وا می‌شوند

( )

و لابد حقیقی فردا می‌ماند. به تسلیت آگهی‌های ترحیم روزنامه می‌ماند: همان قالبِ قلبی‌ی تسلّا برای شخص‌های اسمن متفاوت

تکرار: همان منکبُو، ابژه‌ی تکراری، در تکرارِ خود بی‌محتوای پوک می‌شود. همین بی‌محتوایی‌ست که حواس را نسبت به ابژه‌ی تکراری‌ی عادی شده کرخت می‌کند: پوک چیزی برای تغذیه‌ی حواس ندارد. وقتی ابژه، در تکرارِ خود، از چشم می‌افتد، وقتی بعدید (یا پدید) نمی‌آید، وقتی که تکراری اصلن موردِ التفات قرار نمی‌گیرد و صرفن در بی‌حواسی، ناخودآگاه و خودبه‌خود، چونان وظیفه‌ی به انجام می‌رسد، یعنی به آگاهی نمی‌رسد و محتوای آگاهی نمی‌شود... یعنی پس چگونه می‌شود از پدیدارشناسی امر مکرر حرف زد؟

ملال: ملال صرفن از جنس تکرار نیست. ملال رخدادی در بطن تکرار است: یک آگاهی از تکرار. او که در زنجیر تکرار دچار ملال می‌شود، برده‌ی آگاه از بردگی شده‌ی به‌تنگ آمده‌ای است که هر آن ممکن است تسلل زنجیر را بگسلد. لحظه‌ی بخود آمدن لحظه‌ی خطیری ست: لحظه‌ی بروز تفاوت در دل همیشه همان، و گسست در دل آن اتحادِ تمحیلی به‌ظاهر متجانس پیوسته، و فرد در دل نوع، و استثنا، در دل قاعده

تکراری صرفن واقع می‌شود، بی آن که در زمان بشود بی آن که لحظه صرف او بشود

برای بعد. امروز عصر با مصطفی پور و رجائی پور قدری در خیابانها علی حسب‌المعمول باصصلاح گردش کردیم بعد از آن به میدان شاه رفتیم (... آنها بمنزل رفتند و منم بمنزل آمدم (... بیش از این وراجی نمیکنم. / دوشنبه ۱۳۳۲/۸/۴ (... هوا ابری و سرد است، دیشب هم کمی باران بارید (... اخبار مهم و قابل درج! ندارم (... بیش از این توش و توان نوشتن ندارم. / شب چهارشنبه

پرسش همیشه طلب است، طلب يك جواب يا خواهش يك مطلوب ایده‌آل: طلب چیزی که نیست. در عین این که هست، چرا که به هر حال خواسته شده است. باری، جواب پیش از سؤال حاضر است، در عین این که نیست، و هست نیست را - آنچه هست و پیش ما نیست را - پنهان می‌نامند. آنچه من را، طئی يك خواستن، به يك مطلوب یا مقصود (دقیق در معنی «قصده») مربوط کند، آنچه من را متوجه بیرون من کند، خود خواستن یا التفات است. التفات آنچه خود را می‌دهد. مگر نه این که آنچه را خواستیم، قبل از داشتن، بارها در خیال داشتیم؟ مگر نه این که قبل از رسیدن به مقصد، بارها و بارها در راه، آن را زیسته‌ایم؟ ما مرزنیان چه عجیب بودیم: نبودیم و بودیم، نداشتیم و داشتیم، نخواستیم و خواستیم

نشانه‌ی سجاوندی پرسش، این ۹، یادگار يك سرگردانی‌ست، راه است به مقصد نرسیده؛ يك سؤال، هنوز جواب نگرفته: همان چنبره‌ی تردید که به جان می‌افتد و می‌خورد... برعکس، نقطه‌ای گزاره‌ی خبری، یعنی که جمله به مقصود رسیده و معنای جمله تمام شده: يك آرمان محقق. هر پرسشی طلب يك آرمان است محقق‌ناشده: يك پاسخ

اما پرسش بی‌هوده چیست؟ آیا هر پرسشی شایسته پرسیدن است؟ آیا هر مقصدی، هر آرمانی، واقع شایسته طلبیدن است؟ آیا این مطلوب به طلب و التفات و سرگردانی و سفر و خلاصه هر چه پرسش است می‌ارزد؟

و يك پرسش دیگر از همین پرسش: آیا

«صادقی چرا نوشت» پرسش بی‌هوده‌ای است: در سفیدی‌ها و سکوت‌های نام تنها کتابش، سنگر و قمقه‌های خالی (فروردین ۴۹)، «چرا سکوت کرد» قبلن پاسخ گرفته است. سنگر و قمقه‌های خالی فقط اسم يك کتاب نیست؛ يك وضعيت است: لحظه‌ای است که نیچه «بازارزشگذاری‌ی ارزش‌ها» نامید. سنگر و قمقه‌های خالی خود يك قصه‌ی کوتاه کوتاه است: اول، نمایی از سنگر و بعد، نمای قمقه‌ها، خالی: «سنگر» فقط در زمینه‌ی جنگ است که باهوده می‌شود و معنا می‌گیرد. اما در جنگ، عاقبت «قمقه‌های خالی»ی کف سنگر چیست، چیست جز عطش فزاینده تا دم مرگ؟ پس لحظه‌ی سنگر و قمقه‌های خالی، برای جنگنده لحظه‌ی درشت تصمیم است، چرا که آن کس که می‌جنگد قطعن برای چیزی، آرمانی، می‌جنگد و گرنه اصلن چرا بجنگد؟ از آن جا که جنگ همیشه بر سر چیزی‌ست، این لحظه‌ای‌ست که گاهی آرمان‌گرای جنگنده به ارزش ایدآل محبوبش دوباره فکر می‌کند، چون جنگیدن منطقن برای چیزی بامعنی‌ست که ارزش جنگیدن داشته باشد. در مواجهه با عطش، و البته مرگ به تدریج، یکی به اصطلاح «تا پای جان» می‌جنگد می‌میرد، و چنین کسی را که در قیام خود ایدآل را با جانش مبادله کند، شهید می‌نامند. اما مرگ همیشه غایت هر جنگی‌ست: یا حریف می‌میرد یا آرمانش، که نیارز و بی‌هوده می‌گردد: او تسلیم می‌شود: دست‌روی‌سر بیرون از

۱۳۳۲/۸/۶: از آن نظر که دو سه روز است ابر سمج و مترامی آسمانرا پوشانده از دیدار خورشید محروم مانده‌ایم حدم هوای خورشید را کرده (...). هوای سرد و تاریک ابرهای غلیظ و بارانهای کم اما متوالی حوصله همه را تنگ کرده است. امروز را تعطیل بودیم عتس را نمیدانم (...). امروز صبح رقتم خیابان، خبری نبود کمی با شیخ و فرنی گردش کردیم فرنی هم مریض بود و

سنگر. بهرام صادقی از این «عود» کنندگان، و نیز در باب انواع «نشستن» یا «نشاندن» شدن، بسیار می‌گوید. در مواجهه با بی‌هودگی‌ی جنگ با بی‌هودگی و ابتدالی روزمرگی‌ست که صادق هدایت نویسنده می‌نویسد: «روزها را یکی پس از دیگری با سلام و صلوات به خاک می‌سپریم و از گذشتن آن هم افسوس نداریم. همه چیز این مملکت مال آدمهای بخصوصی است. کیف، لذت، گردش و همه چیز. نصیب ما این میان، گند و کثافت و مسئولیت شد. مسئولیتش دیگر خیلی مضحک است!! آنهای دیگر مسئولیت اتومبیل سواری و قمار و هرزگی را دارند» (هشتاد و دو نامه به حسن شهیدنورائی، ۵۷). سپس در ادامه، حتا از بی‌هودگی‌ی این گله‌آزی‌هودگی هم گله می‌کند: «اینها همه گله مادر قاسمی است.» قصه‌های بهرام صادقی فراوان از این نموده‌های تسلیم در لحظه‌ی سنگر و قمقمه‌های خالی دارد، مثل آن‌جای قصه‌ی «سنگر و قمقمه‌های خالی» که می‌نویسد: «اما فکرش را بکن، بهتر نیست يك زن بگیری که شب برای آبگوشت بپزد و روز سیب‌زمینی و هویج سرخ کند که بیش از این معده بیچاره‌ات را با کالباس و نان سفید به جنگ و انداری؟ هر روز لباس‌هایت را بشوید و اتو بزنند. برای بچه بیاورد مثل هلو، اسمش را بگذاری، اسمش را بگذاری ... مثلا يك زهرماری اسمش را بگذاری که وارث نام تو باشد و یادت را در جامعه جاوید نگاه دارد؟ بعد هر سال یکی به جمع وارثان اضافه بکنی، مثل دانه تسبیح ...» (۶۸).

پرشش از «سزاواری» و «ارزیدن» يك چیز، كلن پرشش از هر «دش»، یا اصلن همین ترس از بی‌هوده بودن يك پرشش، خود نشانه‌ی يك منطق بدبستان‌کار مصرفی صرفه‌نگر هوده‌خواه نیست؟

«دش»، چون همیشه ارزیدنی‌ست، پس فی‌نفسه لئفسه (یا درخود و برای خود) بی‌معناست. ارزش در مبادله پدیدار می‌شود: در يك مبادله، یا يك مکالمه، و با يك دیگری. ارزش در لئیرگی‌اش استلایی است

هوده‌خواه: آن کس که چیزها برای‌ش نیستند مگر آن‌که برای‌ش بیارزند، از آن‌جا که چیزها را بنا بر ارزششان طلب می‌کند، از آن‌جا که به ارزش چیزها متوجه است نه خود چیزها، پس چه «پدیدارشناسی» ای دارد نگاه این هوده‌خواه فایده‌نگر، نگاهی که از چیزها رد می‌شود، و به ارزش پشت چیزها متوجه است ساگر پدیدارشناسی بازگشت به خود چیزهاست، و اکنون که در این نگاه خودی پدید نمی‌آید، پدیدار نمی‌گردد؟ آیا نگاه سنگ‌شده می‌بیند؟ آیا نگاهی که نبیند، درست مثل چشم مرده‌ها، نگاه مرده نیست؟ آیا پرسش سقراطی، پرشی که تنها تظاهر به پرسش کند، اصلن پرسش است؟ آیا سقراط متظاهر بود؟ آیا پدیدارشناسی کاربردی ممکن است؟ آیا پدیدارشناسی کاربردی ممکن نیست؟

جنگ بی‌هوده: چگونه می‌شود جنگی را جنگید که بر سر هیچ چیز نباشد؟ چگونه بی‌آرمان می‌شود جنگید؟ اگر همیشه بر سر ارزش‌هاست که جنگ‌ها درمی‌گیرند،

گلویش را بسته بود در ضمن گردش زمستانی! کلی (کیان ارثی) را دیدیم (... ای تمدن ای عرف ای قانون ای شرع ای اخلاق آن کارها که کرده‌ای ارزانیت باد سچاره‌ای برای درد ما پیدا کن. / جمعه ۱۳۳۲/۸/۸: هوای سرد و باران مزاحم هنوز دست از سر خلاق برداشته است. (... / شب پنجشنبه ۱۳۳۲/۸/۲۸: خیلی خسته‌ام، آنقدر خسته که میخواهم رختخوابم را پهن کنم و

پس جنگِ بی‌آرمان، جنگِ بی‌هوده‌ی بوسه‌هیچ  
چیست؟ مثلِ پوشی که نپرسد، تنها تظاهر به  
پرشش کند؟

مونولوگِ هگلی: بودن در يك وضع چیز  
است، و آگاهی از بودن در آن وضع چیز  
دیگر. آگاهیِ حدی است که تو و آنتی‌تو را  
وصل، و البته فصل می‌کند. آنتی‌تو آگاهی  
از تو یا تو آگاه از خود شده است. یا حتّاً اگر  
دیالکتیک در قالب خود و دیگری دیده شود،  
دیگری آگاهی‌ست، آگاهی از خود است. و  
چنین گزاره‌ای اصلین بیان خود و دیگری نیست؛  
بیان ساختار آگاهی است، که مطابق تعریف،  
آگاهی همیشه آگاهی از يك چیز یا يك دیگری  
است. از آن‌جا که محتوای (یا اندرون) آگاهی  
همیشه بیرون از آگاهی است، به این معنا که خود  
یا آگاهی یا خود آگاهی همیشه بیرون «خود»  
موجود یا حاضر است، یعنی دقیق آن‌جاست  
که نیست، یا آن‌جا که بی‌خود است، پس آگاهی  
همچون نشه‌ای، و همچون از خود بی‌خودی،  
دور خود رقص می‌کند، در دورهای تودرتو.  
اه! هگل چگونه از این دور انتظار تماهیت  
داشت؟ آیا هگل خسته شده بود؟ از این دور  
بی‌هوده‌ی تکرار؟ آیا مطلقِ هگلی، در پایان  
تاریخ، فرضیه‌ای برای فرار از بی‌هودگی‌ی دور  
دیالکتیک نبود؟ آیا هگل به بی‌هودگیِ آگاهی  
رسیده بود، که عین خود آگاهی از بی‌هودگی  
است؟ تکراری که به آگاهی از تکرار می‌رسد؟

بلانئو: دایره، وا که شود به يك خطِ صافِ مبتد  
محکم، باز شکلِ دایره‌ای‌ست تا ابد بی‌مرکزش.

آهّا ... اما این تمامِ قصه‌ی سنگر و قمقمه‌های خالی نیست:  
زندگی برای آن کس که در لحظه‌ی سنگر و قمقمه‌های خالی،  
در جنگِ با بی‌هودگی، از فرطِ عطش، تسلیمِ دشمنِ بی‌هوده  
شود، ادامه خواهد یافت، آهّا ... اما در اسارت: زندگی پس  
از تسلیم به دشمن را، مطابق تعریف، اسارت می‌نامند. پس او  
اسیرِ بی‌هودگی می‌شود، یا به عبارتِ دیگر، آرمان‌گرای ضدِ  
بی‌هودگی در دوری آشکار به بی‌هودگی درمی‌افتد: باز همان،  
باز تکرار و ابتذال آهّا ... اما با يك فوق: این که او از این  
بی‌هودگی مثلن آگاه است، بر خلافِ آن‌ها که این ابتذال را به  
عنوان تنها شکلِ ممکنِ يك زندگی‌ی «شیک» زندگی می‌کنند.  
اما آیا برده‌های در زنجیرهای تکرار، حتّاً آن‌ها که حقارتشان  
را آبرومندانه و سربلند زندگی می‌کنند و مثل میراثی، به اسمِ  
«سنت»، به فرزندانِ برده‌ی خویش سپارش می‌کنند، زنده  
نیستند؟ می‌پرسیم آیا آرمانِ آن‌ها همین «زنده ماندن» نبود؟  
و اگر بود، آیا آن‌ها این ایدآل را ظفرمندانه محقق نکردند؟  
اگر قرار (آرمان) این بود که از نظامِ ارزش‌گذارِ هوده‌خواه  
صرفه‌نگر بیرون ماند، چه‌گونه می‌توان ایدآلِ ساده‌ی «زنده  
ماندن» را و «زندگی کردن» را کم‌ارزش‌تر از ایدآلِ جنگِ با  
بی‌هودگی دانست؟ آیا، در «بی‌هوده» و «مبتذل» نامیدنِ امور،  
چهره‌ی کریه‌ی هوده‌خواهی را نمی‌بینیم؟

...

بخوابم. اینفته واقعا در بیکاری معرکه کرده‌ام اصلا شبها لای کتاب را هم باز نکردم. نمیدانم این خستگی و بی‌زاری از کار مولود چیست؟ (...). هوا هم بعد از دو سه روز که آفتاب بود دوباره ابری شد و گویا حالا هم باران میبارد گفتم که خیلی خسته‌ام و نمیدانم این خستگی مولود چیست (...). اکنون ساعت ۶/۵ است و نمیدانم تا ساعت ۸ چه کنم - خلاصه بوضع و تنگنای عجیب

آه! این‌ها تمام دور است: دور بی‌پایان سرگردانی، و بهرام صادقی بسیار سرگردان بود که در مصاحبه‌اش با خسرو گلسرخي گفت: «چیزی که من می‌خواستم بگویم، آن حالتی است که در خود من بوده و هست و در قهرمانان من نیز هست و آن عبارتست از سرگردانی در يك مرز میان باور کردن و باور نکردن. این که در يك جبهه نتوانستن ساکت ماندن. حتی قهرمانی که به این درجه از آگاهی رسیدند و تا این درجه آگاه شدند از سرنوشت پوچ، در عین حال، چیزی در آنهاست که می‌گوید شاید راه نجاتی باشد و باز به طرف دیگر تمایل پیدا می‌کنند. این‌ها دائم در نوسان هستند، بین امید و ناامیدی، بین باور کردن و باور نکردن، بین میل به زندگی و انکار زندگی. .. من دایم در روح خودم بین این دو جنبه سرگردانم. يك جنبه این امید که شاید بشود خوبی را، عدالت را برقرار کرد، شاید بشود جامعه‌ای ساخت که بتوان در آن زندگی کرد. اما با این همه زندگی پوچ است، بی‌هدف است و به تمامی می‌رسد، اما معلوم نیست چرا؟» (بهرام صادقی: بازمانده‌های غربی آشنا، ۵۶۳)

برای همه‌ی کسانی که پی‌ی اتهام برای بهرام صادقی می‌گردند برچسب «پوچ‌گرایی» کافی‌ست، اما ... اما او، مثل همیشه، غافلگیر می‌کند و بلافاصله بعد از این‌ها می‌گوید: «اما شاید بشود همین بی‌هدفی و همین پوچی را عمل کرد، اما قطب دیگر نیز جاذبه‌اش را دارد» (همان). و این اجرای بی‌هودگی تفاوت مهم

خسرو گلسرخي: «بهرام صادقی پیامگزار نعلی درهم‌شکسته و مأیوس است که در کشاکش زندگی اعصابشان لای دنده‌چرخ‌ها له شده است. آنان که روزی به حرکتی دل بسته بودند اینک در برابر عامل تراژیک فرسودگی به انزوا راه جسته‌اند و تسلیمند، می‌فرسایند بدون آنکه راهی در پیش داشته باشند، می‌خواهند از خود بگریزند، از نقاب‌ها مدد می‌گیرند، تا شاید به جبران زخم عمیق خویش بنشینند، ولی می‌بینیم که از اصل غم‌انگیز خود راه فراری در پیش روی آنان نیست. صادقی از این نسل می‌گوید.»

هیچی و پوچی؟ نه! هیچی پوچی نیست. پوچی هیچی ارزش‌گذاری شده‌ست - هیچی وصف‌شده به صفت. همیشه در پوچ یا پوک نامیدن چیزی، مثل «گردوی پوک»، از انتظاری برآورده‌نشده و آرمانی ناکام و حتّاً از وعده‌ای سرکاری سخن گفته‌ایم. پوکی نشانه‌ی يك فقدان محتوای در عین وجود پوسته‌ای به نام فرم؛ یعنی، از نگاه دیگر، نگاه «او» ناکام، مواجهه با مفزی که نیست شدن، یا مواجهه با مفز کرم‌خورده‌ی تحلیل‌رفته شدن

و چه چیز ما را به این توهم، یا به این توقع، رساند که حتمن در هر پوسته مفزی، پشت هر فرم محتوایی، برای هر کلمه و هر چیز قصد و معنایی‌ست؟ چه چیز جز زبان، جز بازنمایی، با آن نظام دلالتی‌ش، می‌تواند تو را با وعده‌ی تحقّق معنا در پشت دال‌هاش در انتظار نگه دارد؟ این انتظارِ بازنمایی‌ست. و از آن‌جا که منتظران مرگ همه گویندگان زبان‌ند، آیا انتظارِ بازنمایی در زبان،

و طاقت‌فرسائی از لحاظ روحی دچار شده‌ام که تشریح آن برایم امکان‌ناپذیر است. اگر میتوانستم يك هفته از این شهر و محیط خارج میشدم و جائی میرفتم که کسی نبود خوب بود ولی حیفا! / جمعه ۱۳۳۲/۸/۲۹: عصر امروز با بیژن رفتیم دم خانه مصطفی‌پور که برویم سینما مایاک که محکوم بیگناه را نشان میدهد خیلی خیلی شلوغ بود و بلیط هم گیر نمی‌آمد و ما هم

انتظار يك بعد مدلولی با معنا، خود بازنمایی  
انتظار مرگ نیست؟

عمل به بی‌هودگی، نگه نداشتنش در سطح  
يك محتوای صرف شعاری، فرم دادنش: این  
تنوع بخشی به بی‌هودگی راز تمام سرگرمی‌ها،  
من جمله ادبیات، است. بی‌صرفی فقط يك  
مضمون میان مضامین دیگر ادبیات مثل «عشق» یا  
«مرگ» نیست؛ بلکه جوهر بی‌جوهری ادبیات  
است. این که در زبان هرروزه کلمه‌ها را مصرف  
می‌کنیم، این که در این کاربرد پرفایده‌ی زبان  
کلمات مبادله می‌شوند بی آن که دیده شوند،  
حس شوند، به قول بلانشو از قول مالارمه، به  
سکه می‌ماند که رد و بدل می‌شود بی آن که  
خود سکه مورد التفات قرار گیرد، چرا که سکه،  
به خودی خود، چیزی مگر يك ارزش نیست؛  
خود سکه مهم نیست چون که، بر حسب ارزشش،  
همیشه معادل چیزی دیگر است. آیا در مکالمات  
روزمره‌ی زبان، در اضطرار روزمره و برای هر  
چه واضح‌تر رساندن يك پیام، خود کلمه، ماده‌ی  
کلمه، این سیاه‌ی سُرنده‌ی سراب بر بروهت  
کاغذی و در اصطلاح نگاه دیده می‌شود؟ اما  
در ادبیات، خود سکه است، فی‌نفسه، و جنبش،  
و نقش و نگارش. می‌گویند، در زبان ادبی، فرم  
کلمه یا مادیت دال افزون بر محتوا می‌شود - یا  
محتوا «شکل» می‌گیرد. و در نظام ارزش‌گذار  
مصرف‌مدار هرروزه، و البته در زبان چنین  
نظامی، چنین چیزی بی‌هوده و بی‌معنی است.  
ادبیات این‌گونه از بی‌هودگی (بی‌صرفی)  
زاییده می‌شود، و بدیهی‌ست که این بی‌هوده‌ی  
بی‌مصرف نخواهد به کار چیز دیگری غیر  
از خودش رود، از فلسفه و اخلاق و حکمت

اوست با صادق هدایت، که بی‌هودگی را فقط گفت.

می‌خواهیم بگوییم که سنگر و قمقه‌های خالی اجرای  
بی‌هودگی است، اجرای هیچی و پوچی. یعنی پوچ، که دال  
«تهی» است و طبعن بی‌شکل است، در سنگر و قمقه‌های خالی  
به فرم می‌رسد. می‌گوییم کار «ادبی» ی بهرام صادقی، دقیقن  
در همین «ادبی» بودن، با هیچ گلاویز است، با این «تهی» ی  
اسم‌شده یا دال پوک، مثل سنگ گور که اسمی‌ست بر سر يك  
فضای تهی از محتوای تجزیه‌شده. می‌بینیم که سنگر و قمقه‌های  
خالی خود سنگی برگوری‌ست و نوشتن پس از آن بی‌معنا و  
بی‌هوده. نشان می‌دهیم، در دوره‌ی نوشتنش، در دهی بسیار  
معروف ۴۵ که بخش اعظم گفتمان انتقادی رایج مصرف  
مسأله‌ی «تعهد نویسنده» به روایت سارتر یا جلال آل احمد شد،  
بهرام صادقی چگونه روایت دیگری از تعهد ادبی می‌دهد: يك  
ادبیاتی که تنها به بی‌هودگی و بی‌صرفی خودش متعهد است  
و همدست هیچ گفتمان آرمان‌ساز متوهمی نمی‌شود؛ ادبیاتی  
که از شعار، از محتوای صرف، می‌گذرد تا به عمل، به اجرا  
و فرم برسد، یعنی می‌کند آن‌چه را که می‌گوید؛ کن فیکون  
می‌کند: و اینک خلق، آفرینش به راستی، در اوج صداقت!  
پس به جای پرسیدن از «چرا نوشت»، پرسشی بنیادی‌تر  
می‌پرسیم: «اهلن برای چه بنویسد» وقتی در بی‌هودگی  
فراگیر مبتدل، حتا خود نوشتن هم بی‌هوده می‌شود؟ می‌بینیم  
وقتی نوشتن به بی‌هودگی برسد، وقتی نوشتن برای خودش

می‌خواستیم آجانی برویم اما بور شدیم و برگشتیم (... توی چهارباغ جلیلی و سهیلی را هم دیدیم. (... صدای ویلن است یا  
نی نمیدانم از یکجائی بگوش میرسد بیش از این حال نوشتن را ندارم و خیلی عصبانی هستم !!!/ شب دوشنبه ۱۳۳۲/۹/۲: تعجب آور  
. بلکه وحشت‌آور است ... الان بخاطرم فردا یکشنبه است اما فهمیدم نه ... ۸ به ۹ تبدیل شد. چه زود ... ساعت تقریباً ۶/۵ است،

مسأله شود، آن گاه چگونه واکنش‌ها و استراتژی‌ی نویسنده‌ی بی‌هوده‌نویس به این بی‌هودگی فرق خواهد داشت: یکی مثل بهرام صادقی رها می‌کند و پناه در سکوت‌های کلام می‌گیرد و گم در پهنه‌های سفید کاغذ می‌ناویسد؛ یکی بکت و ارج می‌کند و زبان را، در نوشتن خود، تکه تکه می‌کند، چرا که باعث همی این سرگردانی‌هاست و، در نتیجه، بانی‌ی تمامی پوشش‌ها زبان است: که وعده به معنا، موکول به يك بعد همیشه‌آمدنی کردن، همه ریشه در ساختار خود زبان دارند، و کلن این قانون بازنمایی‌ست که از «این‌جا و اکنون» مادی‌ی دال، به يك مدلول، يك آرمان، و کلن يك غایت، در پشت آن، دلالت کند. زبان: که در بن خود، در حدش، به هیچ سکوت می‌رسد، در برهوت. زبان: که فی‌المثل در کارهای آخر بکت، در مواجهه با هیبت سکوت و بی‌هودگی در بطن خودش، به لکتی عظیم می‌افتد و می‌شود يك تکه تکه‌ی پرتکرار مدام همان گوی مدام بی‌هوده همان را تصحیح کن همان را به يك شکل دیگر گوی.

خانم‌ها! آقایان! این يك یادمان از بهرام صادقی‌ست.

گرفته تا جامعه‌شناسی و روان‌شناسی و هر چه. به چه کار می‌آید ادبیات؟ به هیچ کار، به کار هیچ. و این بی‌هودگی ادبیات است

اما هیچ: چه گونه می‌توان از چهستی (چیستی) ی هیچ سؤال کرد وقتی که هیچ نیست؟ این کلمه، هیچ، چیزی را نمی‌نامد: دال محض، دال محض بی‌مدلول، فرم برای محتوایی که نیست، يك دال پوک. اما اشتباه نشود: هیچی پوچی نیست، هیچی اسم پوچی است، و دال پوک است

پوشش فقط در زبان ممکن است؟ چه گونه می‌شود يك موجود بی‌زبان پرسنده را تصور کرد؟

ما در کاربرد اتوماتیک هردو زبانی این نکته را از یاد می‌بریم که معنای کلمات، این معناهای آرمانی، فقط قراردادهای ساختگی‌اند: ما توافق‌های همگانی را با حقیقت اشتباه گرفتیم - ما آری گویان گله‌ای پرسش‌کش سرکار

پس به «هیچ»، به سپید خاموش، که جمع جمیع ممکن‌هاست  
و زهدان و توقع واقعه‌ها

چرا که هیچ، اگر هیچ باشد، صفت نمی‌گیرد، «سپیده» نمی‌شود؛ چرا که مقوله‌ی دستوری صفت حاصل نگاه خلاق و صفت‌کننده است، و هیچ اصلن نگاه‌شدنی نیست؛ سپیده‌ی کاغذ جمیع بالقوگی‌ها یا هنوز فعل‌ناشده‌هاست

هو بسیار سرد شده و زغال هم گیر نمی‌آید (...). خبر مهم دیگری ندارم. فعلاً یکی در میزند، معلوم نیست کیست عظمت با عصبانیت گفت کیست و تا برود در باز بکند من اینها را نوشتم حالا میگویم که بود ... مثل اینکه صدای ننه می‌آید ... خلاصه از این اراجیف گذشته، دیگر حال نوشتن ندارم (...). خیلی خسته‌ام (...). میدانم نتیجه این بی‌عاری و تبلی و اوضاع خیلی بد است اما نمیتوانم

## مجلس اول:

### «با کمال تأسف» یا ختم در زبان

در قصه‌ی «با کمال تأسف»، مردی است که به ختم خودش می‌رود. خواندن با این موقعیت ناممکن غیرواقعی درگیر می‌شود، اما روایت آن قدر در روزمرگی‌های عادی‌ی آقای مستقیم فرو می‌رود که آن تعجب اول کار خنثا شده در خواندن به چشم نمی‌آید، تا آخر داستان: تا آخر داستان، خواندن دچار زنجیره‌های تکراری و متناوب از واقعیت‌ها و خیال‌های آقای مستقیم است: زنجیری از واقعی‌های عادی‌ی زندگی تکراری اش (مثل برنامه‌ی «مشخص و تغییرناپذیر» هرروزه‌اش، یا ظاهر و شغلش و ...)، و نیز غیرواقعیات مجعولش، خصوص زنجیره‌ی زن‌ها و بچه‌های خیالی‌ش، تا آخر داستان، که خواندن گیرکرده در تکرار در تکرار، خواندن عادت کرده به تعلق و نوسان میان واقعی و غیرواقعی (یک تردید، میان «باور کردن و نکردن»)، ناگهان در قطب واقعی‌ی نوسان ایست می‌کند، و قصه رثال می‌شود، چرا که خواندن پی می‌برد که آن موقعیت غیرواقعی ناممکن تنها یک سوء تفاهم واقعی بوده: یک اشتباه چاپی در آگهی‌ی ترحیم. خواندن سرکار بوده است. تا آخر قصه ... آخر؟ اما نه این که قصه در این بستر رثال آرام بگیرد و به

یک پرسش خردی: آیا «دال تھی»، دال پوک، اصلن معنایی دارد؟ مگر نه این که تنها در بازی دلالت است که هر دال را ناگزیر مدلولی هست، و یکی از این دو دلدار دلالی، بی آن دیگری، غیرممکن است که باشد، و اصلن خود همین دلالت است که دالی و مدلولی می‌آورد؟ یک پاسخ خردی: بله! قطعاً «دال تھی» بی‌معناست؛ نه حتا به این معنا که فقط مدلول ندارد، یا نمی‌گیرد؛ بل به این خاطر که دال بی‌مدلول کلن نیست، و دال بی‌مدلول کلن از قلمرو نشانه خارج است، و دال بی‌مدلول اصلن چه ربطی به دلالت دارد. و اصلن اگر در چارچوب دلالی نبینیم، چه‌طور می‌شود از دال گفت یا مدلول؟ (این جاست که دلالت به دور می‌افتد، به تکرار و لکننت، چرا که مواجهه با پوکی‌ی خود بسیار موحش است) ...

اما دال پوک مواجهه با مدلول تحلیل‌رفته است، مغز کرم‌خورده؛ دال پوک مواجهه با همین غیبت مدلول است، نه خود غیبت مدلول غایب. دال در نگاه ماست که پوک می‌شود. در انتظار بازنمایی، هر دال وعده به مدلول می‌دهد، و دال تھی انتظار شکست‌خورده‌ست، وعده‌ی سرکاری: آرمان ناکام

هتل، در دایرةالمعارف، جسم نشانه را تشبیه به اهرام مصر می‌کند. ساختمان هرم، پس انگار در نگاه او، یک دال است به یادبود مدلولی مدفون؛ مانند سنگ قبر که نیست مگر اسم مجسم و محسوس یک مدلول غایب تجزیه شده. کلمه، در این نگاه، فقط یادمانی به جا مانده از یک مرگ است، یا نشانه‌ی غیبت، غیاب مرحوم مفقود «مدلول»

نمیدانم این تنبلی زشت را چه باعث شده - یا عادت است یا چیز دیگری است - نمیدانم خلاصه شیها که اصلاً حالش را ندارم (...). و گیر قضیه هم در همان علت حالش را ندارم (...). و گیر قضیه هم در همان علت است که نمیدانم علتش چیست ... چیست؟ / چهارشنبه ۱۳۳۲/۹/۴ ساعت ۱۲ و ربع است کرسی کوچک را گذاشته‌ایم و لایش نشسته‌ایم. دوباره باران میبارد و هوا ابری